

# روزی روزگاری، انسانی که پرنده بود...

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت:

«اما من درخت نیستم، تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.»  
پرنده گفت:

«من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و آدم‌ها را اشتباه می‌گیرم»

انسان خندید و به نظرش این خنده‌دارترین اشتباه ممکن بود.  
پرنده گفت:

«راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟»

انسان منظور پرنده را نفهمید اما باز هم خندید.  
پرنده گفت:

«نمی‌دانی، تو آسمان چه قدر جای تو خالیست.»  
انسان دیگر نخیدید.

انگار ته ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست.  
شاید یک آبی دور. یک اوج دوست داشتنی.  
پرنده گفت:

«غیراز تو، پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست است که پرواز برای یک پرنده ضروری است، اما اگر تمرین نکند. فراموش می‌شود.»

پرنده این را گفت و پر زد.

انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش، آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد.

آن وقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت:

«یادت می‌آید، تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی.

راستی، عزیزم، بال‌هایت را کجا جا گذاشتی؟»

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد.  
آن وقت رو به خدا کرد و گریست.